

به نام خدا

فیلم نوشت :

به اندازه‌ی پوست یک گاو

بر اساس درس « زمینی به اندازه‌ی پوست یک گاو »

از کتاب فارسی (بخوانیم) پایه پنجم ابتدایی / صفحه‌ی ۴۳

با اندکی تغییر و بازنویسی

نوشته‌ی : روح‌ا... مال میر

این فیلم‌نامه در راستای طرح تولید متون نمایشی بر مبنای کتب درسی دانش‌آموزان نگارش یافته و استفاده

از آن برای ساخت فیلم کوتاه ؛ با ذکر نام نویسنده ، برای همه‌ی دانش‌آموزان سراسر کشور **بلامانع است** .

- یادآوری : کارگردان در انتخاب و طراحی تصاویری که با صدای راوی همخوانی داشته باشد آزاد است.

[یک خروس، با صدای بلند شروع به خواندن می‌کند.

خان از خواب می‌پرد. نگاهی به اطرافش می‌اندازد و بعد با عصبانیت فریاد می‌زند : [

خان : کدام خروس نادانی ما را از خواب خوش بیدار کرد؟ بروید و گوشتش را برای من به سیخ بکشید.

[دوربین وارد دهان و حنجره‌ی خان شده و تصویر فید اوت می‌شود./ تیتراژ آغازین نمایان می‌شود.]

روز - خارجی - تپه‌های اطراف یک روستا

صدای راوی :

به نام خدا - یکی بود یکی نبود / غیر از خدا هیچ‌کس نبود - روزی روزگاری زیر این گنبد کبود یک آدم زورگو و ظالمی زندگی می‌کرد که همه او را به نام خان بزرگ می‌شناختند. او با لشکر زیادی که داشت، به هر شهر و آبادی هجوم می‌برد و پس از قتل و غارت، آن‌جا را به تصرف خود درمی‌آورد. یک روز خان ظالم به نزدیکی دهکده‌ای کوچک رسید. او قبل از اینکه با لشکرش به دهکده بتازد با مباشر حيله گر و مکارش مشورت کرد و تصمیم عجیبی گرفت. خان به سربازانش دستور داد تا در نزدیکی دهکده، چادر بزنند و اتراق کنند. بعد آن‌ها را از تصمیمی که گرفته بود مطلع کرد چرا که تصمیم گرفته بود قبل از غارت دهکده کمی تفریح کند. فردای آن روز، جارچی خان، به داخل دهکده رفت تا فرمان خان را به گوش مردم برساند.

روز - خارجی - کوچه‌های داخل روستا

جارچی :

مردم به گوش، مردم به هوش ؛ این فرمان، فرمان خانِ خانان است : «اگر یک تن از شما با عقل و درایت بتواند مرا شکست بدهد، به این آبادی آسیبی نمی‌رسانم. ولی اگر نتوانستید، همه را از دم تیغ می‌گذرانم و خاک دهکده را به توبره می‌کشم!» بشنوید و به گوش دیگران نیز برسانید ...

روز - داخلی - مسجد روستا

صدای راوی : جارچی رفت و مردم در مسجد دهکده، دور هم جمع شدند تا با هم مشورت کنند و چاره‌ای بیندیشند.

اولی : وای خدای من این چه بلایی بود بر سر ما نازل شد؟!!!

دومی : باید عقل‌هایمان روی هم بگذاریم ببینیم چه کار می‌شود کرد؟

سومی : من می‌گم تا دیر نشده از آبادی فرار کنیم ...

صدای راوی : مردم آبادی بالاخره تصمیم گرفتند جمعی از ریش‌سفیدان و بزرگان را برای جلوگیری از قتل و غارت، نزد خان بفرستند.

روز - داخلی - چادر خان

[ریش‌سفیدان وارد چادر خان می‌شوند و مراسم احترام به جای می‌آورند. یکی از آن‌ها که سن و سالش از بقیه

بیش‌تر است با قامتی خمیده جلوتر می‌رود و شروع به صحبت می‌کند.]

پیرمرد : ای خان‌خانان، ما بندگان بیچاره‌ی خداوندیم که روزگار را با تنگدستی می‌گذرانیم و آزارمان به کسی نمی‌رسد. ما

می‌خواهیم در صلح و آرامش زندگی کنیم؛ پس شما هم اذیت و آزاری به ما نرسانید.»

[خان با شنیدن حرف‌های او با عصبانیت از جایش بلند می‌شود، دستش را به علامت قطع کردن سخنان پیرمرد بالا

می‌برد و جواب او را می‌دهد.]

خان : بگو ببینم، چه کسی مرا به این آبادی آورده است؟

[ریش‌سفیدان روستا نگاهی به هم می‌اندازند تا جوابی برای این سؤال خان پیدا کنند.]

صدای راوی :

ریش‌سفیدان که از این سؤال خان یکه خورده بودند نتوانستند پاسخ مناسبی به خان بدهند. خان بدون اینکه خودش را معطل جواب آن‌ها بکند شروع به خندیدن کرد و بعد به جلاد مخصوصش دستور داد تا سر آن‌ها را از تن‌شان جدا کند.

صدای راوی :

خبر کشته شدن ریش سفیدان روستا خیلی زود در بین اهالی پیچید و اهالی ده دوباره در مسجد دور هم جمع شدند.

اولی : خدا به دادمان برسد، دیدی خان چه بلای سر آن بیچاره‌ها آورد؟

دومی : من هم از اول با رفتن آن‌ها موافق نبودم ولی هیچ کس به مخالفت من توجهی نکرد.

سومی : چاره‌ای نیست باید خودمان را برای جنگیدن با سربازان خان آماده کنیم؟

چهارمی : آخر با کدام سرباز و کدام نیزه و شمشیر ؟

پنجمی : حق با اوست. شمشیرهای کهنه و زنگ زده‌ی ما هرگز نمی‌تواند با سربازان سرتا پا مسلح خان مقابله کند.

صدای راوی :

صحبت‌های اهالی روستا ساعتی به طول انجامید تا اینکه بالاخره جوان فقیری که در گوشه‌ی مسجد نشسته بود و

حرف‌های آن‌ها را می‌شنید از جایش بلند شد و گفت :

جوان دانا : ای مردم! اگر یک شتر و یک بز به من بدهید، همه‌ی مشکلات حل خواهد شد.

[جمع حاضر در مسجد، از شنیدن حرف جوان تعجب کرده و همه با هم نجوا می‌کنند.]

اولی : او دیگر کیست؟

دومی : شنیدی چه گفت؟ او گفت که می‌تواند همه‌ی مشکلات را حل کند!

سومی : بله ولی به شرط آنکه یک شتر و یک بز به او بدهیم!

چهارمی : فقط همین؟ این که چیزی نیست!

پنجمی : ولی محال است! آخر او چگونه می‌تواند با این سن و سالش آبادی را از شرّ خان راحت کند ؟

اولی : تو می‌دانی چه می‌گویی؟

جوان دانا: بله ... فقط کافیسٹ آنچه را که می‌خواهم در اختیار من بگذارید.

دومی: چطور می‌خواهی اهالی روستا را نجات دهی؟

جوان دانا: به زودی خواهید فهمید. در ضمن بعد از انجام کار، شتر و بز را به شما برمی‌گردانم.

سومی: لازم نیست. اگر تو واقعاً بتوانی ما را از این بلا برهانی ما چند برابر آنچه را که خواسته‌ای به تو می‌بخشیم.

روز - خارجی - روستا

[جوان دانا به همراه شتر و بز در حال خارج شدن از روستا است. تعدادی از اهالی روستا رفتن او را نگاه می‌کنند.]

اولی: خدا به همراهت جوان. همه‌ی ما برایت دعا می‌کنیم

دومی: خدایا خودت او و ما را از شرّ خان و سربازانش نجات بده.

روز - داخلی - چادر خان

[خان به پستی تکیه داده و چرت می‌زند. تعدادی زنبور دور سر او می‌چرخند. یکی از سربازان وارد چادر می‌شود.]

سرباز: قربان... قربان، یکی از اهالی آمده و می‌خواهد شما را ببیند.

روز - خارجی - مقابل چادر خان

[جوان دانا در کنار شتر و بز منتظر دیدن خان است. خان و سرباز از چادر خارج می‌شود. او از دیدن قد و قامت کوچک جوان تعجب می‌کند.]

خان: آهای بچه! برای چه به اینجا آمده‌ای؟

جوان دانا: خان بزرگ سلامت باشد. من به نمایندگی از مردم روستا به خدمت شما آمده‌ام.

[تعجب خان از شنیدن حرف او بیشتر می‌شود.]

خان: در روستا ریش سفیدتر از تو نبود که تو را فرستادند؟

[جوان فقیر به بز اشاره می‌کند.]

جوان دانا: ریش‌سفیدتر از او در ده نداریم. اگر ریش‌سفید می‌خواهید با او حرف بزنید.

[چشمان خان از شنیدن حرف جوان از حدقه بیرون می‌زند.]

خان: راست می‌گویی ریش‌سفیدان روستا دیروز به جزای عملشان رسیدند. بزرگ‌تر از تو چه؟ از تو بزرگ‌تر در روستا نبود؟

[جوان دانا به شتر اشاره می‌کند.]

جوان دانا: پیش او بروید. او از همه‌ی مردم روستا بزرگ‌تر است. شما دیروز نه ریش‌سفیدی باقی گذاشتید نه بزرگی! ... ولی

اگر می‌خواهید با یک مرد صحبت کنید، من حاضرم.

صدای راوی: خان ظالم با شنیدن حرف‌های منطقی جوان یکه‌خورد اما به روی خودش نیاورد. چند لحظه‌ای با مباشرش در

گوشی حرف زد و بعد همان سؤال روز قبل را از جوان پرسید.

خان: بسیار خب، از شما که مرد این آبادی هستید می‌پرسم، بگو ببینم چه کسی مرا به اینجا آورده است؟

[جوان دانا کمی فکر می‌کند.]

جوان دانا: طمع و آز. شما را طمع و آزی که وجودتان را پر کرده است به اینجا کشانده است.

صدای راوی:

خان ظالم از شدت خشم به لرزه افتاد. سیل‌هایش را تاب‌ی داد و با چشمانی خون‌بار، به جثه‌ی نحیف جوان خیره شد. جوان حرف‌هایش را بی‌هیچ هراس و واهمه‌ای به زبان آورده بود و خان ظالم، حتی لرزش کوتاه هم در صدای او احساس نکرده بود. به همین سبب به فکر فرو رفت. به جوان نمی‌آمد که تا این حد، شجاع و دانا باشد! خان باز هم با مباشرش حرف‌هایی زد و نظر او را جویا شد. مباشر با حرف‌هایش خان را کمی آرام کرد و بعد رو به جوان کرد.

مباشر: هر چند حرف‌هایت مثل زهر بود و با گستاخی جواب خان را دادی ولی خان ما آن‌قدر بزرگواری که جسارت و

جواب‌های منطقی‌ات را پسندید. تو توانستی فقط خودت را از مرگ نجات بدهی. اما سربازان ما فردا همه‌ی مردم روستا

را از دم تیغ می‌گذرانند.

خان: اکنون چیزی از من بخواه تا به تو بدهم.

جوان دانا: از بزرگواری شما سپاس گزارم. من فقیر و بی چیزم. به همین سبب، قطعه زمینی از این روستا به اندازه‌ی پوست یک گاو می‌خواهم.

صدای راوی:

خان و مباشرش از شنیدن حرف او بسیار تعجب کردند. آن دو انتظار داشتند که جوان کیسه‌ای جواهر و یا خانه‌ای بزرگ تقاضا کند اما درخواستی که داشت برایشان بسیار عجیب و غریب بود. خان باز هم مباشرش را به کمک طلبید.

خان: این دیگر چه دیوانه‌ای است؟

مباشر: من که خدمتتان عرض کرده بودم، ظاهراً اهالی روستا برای راحت شدن از شرش او را خدمت شما فرستاده‌اند!

خان: نکند در آن قطعه زمینی که از ما می‌خواهد گنجی بزرگ پنهان است؟

مباشر: زمین را به او بدهید اما اگر گنجی در آن پنهان بود از چنگش درمی‌آوریم.

[خان بادی به غنغ می‌اندازد و طوری که گویی تصمیم مهمی گرفته است به سمت جوان می‌رود.]

خان: بسیار خوب، تا فردا فرصت داری قطعه زمین مورد نظرت را مشخص کنی؛ چون، بعد از روشن شدن هوا، دیگر چیزی برای خودت نمی‌توانی پیدا کنی.

صدای راوی: جوان دانا خداحافظی کرد و با خوش حالی به روستا برگشت.

[جوان دانا به همراه بز و شتر وارد آبادی می‌شود. تعدادی از اهالی به استقبال او می‌روند و دور او حلقه می‌زنند.]

صدای راوی:

جوان دانا تمام ماجرا را برای مردم تعریف کرد. و از آن‌ها خواست تا در ادامه‌ی کارها به او کمک کنند. مردم هم از شنیدن حرف‌های او بسیار خوش حال شدند و بلافاصله دست به کار شدند؛ ابتدا گاو بزرگی را سربردند. سپس پوستش را کردند و گوشتش را بین مستمندان تقسیم کردند. جوان دانا، بهترین استادان دباغ روستا را گرد آورد و از آنان خواست تا پوست را به صورت رشته‌های نازک ببرند. آن‌گاه، رشته‌ها را به هم گره بزنند.

روز - خارجی - اطراف روستا

[تعدادی از اهالی روستا چوب‌هایی را دورتادور روستا در زمین فرو می‌کنند و بعد رشته‌های نازکی را به چوب‌ها می‌بندند.]

صدای راوی: مدتی بعد رشته‌ی نازک بسیار بلندی درست شد. مردم به کمک هم، آن رشته‌ی بلند را دورتادور روستا کشیدند.

روز - خارجی - اطراف روستا

[خورشید یکباره از پشت کوه‌ها بالا می‌آید و هوا روشن می‌شود. سربازان خان در صف‌هایی منظم سوار بر اسب‌هایشان گوش به فرمان خان هستند. با حرکت دست خان، همه به راه می‌افتند و از روی تپه‌ها به سمت دهکده حرکت می‌کنند. خان و مباشرش جلوتر از بقیه پیش می‌روند.]

صدای راوی: روز بعد، پس از سپیده‌دم، خان و لشکریانش برای غارت به نزدیک روستا آمدند. خان جوان را احضار کرد تا محل زمینش را نشان بدهد. جوان دانا بی‌درنگ خود را به او رساند و دست‌هایش را در امتداد روستا بالا برد.

جوان دانا: ای خان بزرگ، این قسمت از زمین را پوست یک گاو در برگرفته است.

[خان، مباشر و سربازان خان با چشمانی از حدقه بیرون زده از روی اسب‌هایشان بلند شده و رشته‌های اطراف

روستا را نگاه می‌کنند.]

صدای راوی: خان، ناباورانه به رشته‌ای که از پوست گاو درست شده بود خیره شد. و از آن همه عقل و هوش جوان به حیرت افتاد؛ به همین دلیل به لشکریانش دستور داد تا آسیبی به مردم آن روستا نرسانند.

[لشکر خان در حالی که سرهایشان را پایین انداخته‌اند افسار اسب‌هایشان را در دست گرفته‌اند و پیاده از روستا دور می‌شوند. درست شبیه به یک لشکر شکست خورده.]

پایان / روح‌ا... مالیر - آذرماه ۱۳۹۲